

دختری بعد از ازدواج نمی توانست با مادر شوهرش کنار بیاید و هر روز با او جر و بحث می کرد. عاقبت دختر نزد داروسازی که دوست صمیمی پدرش بود رفت و از او تقاضا کرد سمی به او بدهد تا بتواند مادر شوهرش را بکشد!

داروساز گفت اگر سم خطرناکی به او بدهد و مادر شوهرش بمیرد، همه به او شک خواهند کرد، پس معجونی به دختر داد و گفت که هر روز مقداری از آن را در غذای مادر شوهر بریزد تا سم معجون کم کم در او اثر کند و او را بکشد و توصیه کرد در این مدت با مادر شوهر مدارا کند تا کسی به او شک نبرد. دختر معجون را گرفت و خوشحال به خانه برگشت و هر روز مقداری از آن را در غذای مادر شوهر می ریخت و با مهربانی به او می داد.

هفته ها گذشت و با مهر و محبت عروس، اخلاق مادر شوهر هم بهتر و بهتر شد تا آن جا که یک روز دختر نزد داروساز رفت و به او گفت: دیگر از مادر شوهرم متنفر نیستم. حالا او را مانند مادرم دوست دارم و دیگر دلم نمی خواهد که بمیرد، خواهش می کنم داروی دیگری به من بدهید تا سم را از بدنش خارج کند. داروساز لبخندی زد و گفت: دخترم، نگران نباش. آن معجونی که به تو دادم سم نبود؛ بلکه سم در ذهن خود تو بود که حالا با عشق به مادر شوهرت از بین رفته است.